

داستان آخرین سفر شهید آوینی به فکه چه بود

لحظه‌های آخر قبل از اینکه حاجی کلا توی اغما برود، متوجه ذکرهایی بودم



لحظه‌های آخر قبل از اینکه حاجی کلا توی اغما برود، متوجه ذکرهایی بودم که مدام زیر لب تکرار می‌کرد؛ یا زهرا می‌گرفت، سه بار دعای 171؛ اللهم اجعل مماتی شهاده فی سبیلک؛ را خواند و بار آخر بود که از روی برانکارد به حالت نیم خیز بلند شد و گفت: 171؛ خدایا گناهانم را ببخش و شهیدم کن؛.

به گزارش گروه 171؛ حماسه مقاومت؛ خبرگزاری فارس، فروردین که از راه می‌رسد، باد محمل رایحه‌ای است وزیده از سرزمین دور، فکه نسب به بهشت می‌برد، با آن شقایق‌های آتشین که از خون‌هایی سرخ برآمده‌اند. فروردین که از راه می‌رسد، فرش زمردین گل‌های تازه را در بر می‌گیرد. درختچه‌های گز، با چند متری فاصله از هم - که گه‌گاه نخلی جدا افتاده و تنها نیز - سر از زمین برگرفته‌اند، به این امید که شاید مسافران نام‌آشنای سال‌های نه چندان دور خود را نظاره کنند.

مهمانان دشت فکه که هر سال می‌آیند و می‌روند، این ساکنان آرام و صبور دشت‌های خوزستان را می‌بینند که دست فراچشم خویش گرفته، خیره در جایی، گویی ناکجا، نگرانند. گردش بی‌قرار باد در شاخ و برگ تکیده‌شان آوازی برمی‌آورد سخت غریب و رازآلود: گویی نای مولاناست.

در محمل بانوی فروردین، رایحه‌ی آن گل‌ها و صدای این ترنم غریب است که روح نشاط و تولدی هزار باره، اما نامکرر را در تن نبات و آدمی زنده می‌کند.

فروردین که از راه می‌رسد، سعید قاسمی روزی را به خاطر می‌آورد که به همراه تعدادی از بسیجی‌های لشکر 27 محمد رسول‌الله به فکه می‌رفتند:

فروردین هفتاد و یک، با تعدادی از رفقا برای تبریک عید به منزل شهید 171؛ محمد راحت؛ رفتیم. محمد راحت از بچه‌های لشکر حضرت رسول (ع) بود که در مرحله‌ی مقدماتی عملیات والفجر یک به شهادت رسید و جنازه‌اش تا آن زمان مفقودالآثر مانده بود. میان صحبت‌ها، همسرشان کتاب 171؛ رمل‌های تشنه؛ را نشانمان داد و پرسید که خوانده‌ایم یا نه، و این که طبق صحبت‌های نویسنده‌ی کتاب، جنازه‌ی شهید راحت باید در خاک خودمان باشد و اگر این طور است آیا می‌شود جست‌وجو کرد و جنازه را آورد، یا اصلا اثری از آن نمانده... و صحبت‌هایی از این قبیل، البته ما قبلا هم به فکه رفته بودیم، اما چندان جدی نبود. حرف ایشان دوستان را برای یک سفر متفاوت و جدی‌تر ترغیب کرد.

به دلیل شرایطی که طی عملیات والفجر یک پیش آمد، منطقه‌ی فکه تا پایان جنگ میان ما و عراقی‌ها قرار گرفت و بازگرداندن شهدا و مجروحانی که در آنجا و در اثر تشنگی و جراحات‌هاشان به شهادت رسیدند، میسر نشد، اردیبهشت همان سال بود که برای سفر مهیا شدیم.

فکه را بعد از ده سال می‌دیدیم؛ منطقه‌ای بکر و دست نخورده. تجهیزات بچه‌ها، سنگرها، موانع و همین طور پیکرهای مطهر شهدا اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. جست‌وجوی ما دو سه روزی بیشتر طول نکشید. چرا که با آمادگی کامل نیامده بودیم. از بچه‌های ارتش بیست سی تایی گونی سنگری گرفتیم و تعدادی از جنازه‌های شهدا را عقب آوردیم. بچه‌ها از جریان تفحص فیلم و عکس هم گرفتند. یک هفته‌ای تهران بودیم. برای بار دوم که عازم می‌شدیم. تعدادی از بچه‌های نیروی هوایی سپاه، از جمله مرتضی شعبانی هم همراهمان شدند. او با یک دوربین یوماتیک هزار و هشتصد به قول خودش درب و داغان آمد. سفر دوم هم هفت هشت روزی طول کشید. در این دو سفر دویست و هفتاد شهید شناسایی شدند که جز شهید 171؛ ضعیف؛ و شهید 171؛ خسروانور؛ ما تلاش خاصی برای پیدا کردنشان نکردیم. همه روی زمین و جلوی چشم بودند؛ با پلاک و بعضا کارت شناسایی و حتی گه‌گاه وصیت‌نامه. شهدا را با پلاکشان به عقب می‌فرستادیم. فکر می‌کنم اهواز. آنجا شناسایی می‌شدند که این شهید کیست و متعلق به کدام گردان و لشکر می‌شود. مرتضی شعبانی دو سه ساعتی از ماجرا تصویر گرفت. به تهران که برگشتیم، اصغر بختیاری خیلی اصرار داشت که آقا مرتضی فیلم‌ها را ببیند و مونتاژشان کند.

بچه‌ها که به سراغش رفتند، سخت مشغول کارهای مجله‌ی سوره و گروه تلویزیونی حوزه‌ی هنری بود. صحبت‌هایی هم از راه‌اندازی دوباره‌ی روایت فتح بود. شاید اکراه و آشنایی اندک‌ش برای کار با ویدئو نیز در جوابی که به اصرار بچه‌ها بود، بی‌تأثیر نبوده باشد. نوار سلولوئید و تدوین با میز موویلا را همچنان ترجیح می‌داد. این شد که فیلم‌ها را ندید و به شیوه‌ای که کسی را از خود نمی‌ارزد، در جوابشان پاسخ منفی داد. شعبانی ناچار خود فیلم را مونتاژ کرد. اسمش را گذاشتیم 171؛ تفحص؛. بیست دقیقه‌ای می‌شد و این شد اولین فیلم تفحص که حدود ده دقیقه‌اش را هم تلویزیون پخش کرد. آن موقع چندان فضای این جور حرف‌ها و صحنه‌ها نبود. این فیلم را حاجی ندید تا این که روایت فتح مجددا در ساختمان فعلی پا گرفت. البته آن موقع فضای وسیع حالا را نداشت. کل مجموعه یک نمازخانه بود با دو اتاق کوچک. یک ماشین لندکروز هم داشتیم که از بقایای زمان جنگ بود. حاجی بچه‌ها را از این طرف و آن طرف جمع کرد و گروه شکل گرفت. 171؛ روایت فتح؛ همین جوری پا گرفت. اوایل چند برنامه‌ای هم تهیه کردیم که پخش نشد. قبل از ماجرای سفر به خرمشهر و ساخت 171؛ شهری در آسمان؛ بود که یک روز در حوزه‌ی

هنري، فيلم تفحص را نشان حاجي داديم. اشتباه نکنم آبان ماه بود. آقاي طالب زاده هم حضور داشتند. فيلم را دیدند. حاجي خيلي متأثر شد و سوالات زيادي هم پرسيد؛ از شهدا منطقه‌ي فکه، شقايق‌ها و گل‌هايي که تصويرشان در فيلم بود و کم و کیف کار. اين موضوع در ذهن حاجي ماند تا عيد سال 72 که آقا مرتضي اصرار کرد که به سمت فکه برويم.

آن سال لشکر 27 ده - پانزده‌تايي اتوبوس را به صورت يك کاروان به جنوب مي‌برد. آن سال‌ها کم‌کم داشت قصه‌ي بازديد از مناطق جنگي هم پا مي‌گرفت. ما با دو اکيب از پادگان امام حسن (ع) با اينها همراه شديم. از همان ابتداي حرکت هم شروع کرديم به مصاحبه و تصويربرداري.

با تعدادي از بچه‌هاي لشکر، از جمله احمد شفيعي و شهيد قاسم دهقان از کاروان جدا شديم و رفتيم ارونند کنار. آنجا صحبت‌هايي ميان حاجي و بچه‌ها رد و بدل شد. حاجي از کليت کار راضي نبود. اين بود که يکي از اکيب‌ها را به تهران برگرداند. بختياري، صابري، رضاني و من مانديم براي ادامه‌ي کار و مجدداً برگشتيم #171؛ دوکوهه. روز دوم حضورمان در دو کوهه، سري به سد کرخه زديم که آن موقع تازه داشتند پي‌اش را مي‌کنند. قرار بود بچه‌ها از حوادثي که آنجا رخ داده بود، حرف بزنند که اتفاقاً بچه‌هاي حراست سد سر رسيدند و بازداشت‌مان کردند. دوربين وسايلمان هم ضبط شد. حرفشان اين بود که کي هستيم و به چه اجازه‌اي آمديم اينجا و با چه مجوزي داريم فيلم مي‌گيريم؟ حاجي ناراحت بود. به بختياري گله مي‌کرد که برود وسايل را آزاد کند. مي‌گفت وقتان همين طوري دارد تلف مي‌شود. به هر حال تا فيلم‌هايمان را بازيني نکردند، رهايمان نکردند. اين ماجرا دو ساعتی وقتان را گرفت. با همان تعداد که رفته بوديم ارونند کنار، راه افتاديم سمت فکه. بين بچه‌هاي روايت، اين سفر به #171؛ سفر اول فکه معروف شد.

در ميان جاده‌اي که از دو سو با ديرک‌هاي آهني و رديف سيم‌هاي خاردار محصور شده بود پيش مي‌رفتند. فکه در مقابلشان بود. گذشت ايام، باران‌هاي پياپي و بادهايي که هيچ‌گاه از جنبش و تکاپو خسته نمي‌شدند، چهره‌ي دشت را در هاله‌اي از غباري خيالي رنگ مي‌پوشانيد. با چشمان تيزبين، و از آن پس به مدد دوربيني - اگر همراه آورده بودند - مي‌توانستند اين دشت زيبا را که گويي تا انتهاي افق نيز ادامه داشت به تماشا بنشينند.

سيم‌هاي خاردار، ميدان‌هاي مين، سنگرهايي که آثار انفجار گلوله‌ها و ترکش‌ها را هنوز بر چهره داشتند، آستين لباسي که در گذشته‌اي نه چندان دور دست رزمنده‌اي را در خود داشت و اکنون شرح ماجرا با بوته‌ي خاري باز مي‌گفت، قمقمه‌هاي خالي يا گه‌گاه پر از آبي که کنار جنازه‌هاي استخواني شهداي تشنه افتاده بود، همه و همه در برابر چشم‌هاشان بود. رضاني جزئيات را به خاطر نمي‌آورد. دريغاي آن روزها با او همراه است. اگر مي‌دانست آن روزها که طي مي‌شد آخرين روزهاي سيدمرتضي است، حتما بهتر او را مي‌ديد و بهتر جزئيات را به خاطر مي‌سپرد، اما بازي تقدير را نمي‌شناخت.

چهار، پنج روزي آنجا بوديم. هر روز صبح تا غروب مي‌رفتيم فکه و مصاحبه مي‌گرفتيم. شب هم مي‌آمديم برقازه براي خواب و استراحت. بچه‌ها خاطره‌هاي عجيب و زيبايي تعريف مي‌کردند و پيدا بود که حاجي خيلي متأثر و اميدوار شده است. متن #171؛ انفجار اطلاعات؛ را هم همان جا نوشت. حالا يادم نيست فيلم‌هايمان تمام شد يا مشکل باطري‌هايمان بود که قرار شد برگرديم. حاجي هم کار را تمام شده مي‌دانست. يادم هست روز آخر چند تايي عکس هم براي يادگاري گرفتيم. از جمله آن عکس معروف حاجي که خيلي هم از روش چاپ شده. شعباني چندتايي عکس گرفت که بيش‌تر دسته‌جمعي بود. بعد رو کرد به حاجي که #171؛ آقا مرتضي، بگذار يك عکس تكي هم از شما بگيرم. و با روحيه حاجي آشنا بوديم. يا اجازه نمي‌داد ازش عکس تكي بگيرند يا ادايي درمي‌آورد که عکس خراب مي‌شد. ولي آن روز بلند شد. لباس‌هاش را تکاند و صاف و مرتب کرد و اورکتش را هم روي شانهاش انداخت و همين طور که دست به سينه ايستاده بود، خنديد و گفت:

#171؛ شعباني! حمله‌اي بگيرم؛.

مرتضي هم دو تا عکس گرفت؛ يکي عمودي و يکي هم افقي. شد همان عکس‌هايي که براي حمله‌اش استفاده کردند. کمي بعد ساعت هشت يا نه شب بود که راه افتاديم براي برگشتن. حاجي براي فردي آن روز قرار جلسه داشت. نمي‌دانم با کي و کجا. ولي به هر حال عجله داشت که فردا حتما تهران باشد. يکي دو تا مصاحبه هم به نظر باقي مانده بود که مي‌گفت در تهران مي‌گيريم. با ماشين لندکروز درب و داغانمان حرکت کرديم سمت تهران. نزديکي‌هاي بروجرد بود که ماشينمان کلا خراب شد. دو سه ساعتی هلش مي‌داديم. بنده‌ي خدا حاجي هم پايين آمده بود و کمک مي‌کرد تا به هر شکلي بود به بروجرد رسيديم و بچه‌ها ماشين را بردند تعميرگاه.

صبح چهاردهم فروردين. بعد از خوردن صبحانه دوباره حرکت کرديم. ناهار را در اراک خورديم و نماز ظهر و عصر بود که رسيديم مرقد امام.

شب تهران بوديم. حاجي کلا از سفر راضي بود و يك بار شنيدم که به يکي از بچه‌ها مي‌گفت #171؛ از فکه برنامه‌اي عاشورايي درست مي‌کنم؛.

دنبال دو سه نفری بوديم تا مصاحبه‌ها را تکميل کند. از جمله آقاي جعفر ربيعي، نويسنده‌ي کتاب #171؛ رمل‌هاي تشنه؛ که علي‌رغم اصرار حاجي، نتوانسته بود به فکه بيايد.

قرار بود براي تکميل برنامه‌ي ديگر که درباره‌ي سوسنگرد بود برويم آن جا که به دلايل سفر لغو شد. در نمازخانه روايت فتح نشسته بوديم. بعد از نماز مغرب و عشا بود که دقيقاً يادم هست حاجي رو کرد به بختياري و گفت #171؛ فکه يك روز ديگه کار داره. حالا که اين طور شد، بچه‌ها را جمع کن برگرديم منطقه. ما تعجب کرده بوديم که حاجي چرا نظرش به اين سرعت تغيير کرده و کار

را ناتمام می‌داند. خلاصه اصغر يك تعدادي از بچه‌ها را خبر کرد. ده، دوازده نفری می‌شدند که روز چهارشنبه هجدهم فروردین برای حرکت دوباره توی نمازخانه روایت جمع شدند. همان گروه قبلی بودند با دو سه نفر دیگر. از جمله حاج سعید قاسمی و شهید محمد سعید یزدان‌پرست که همراه حاج سعید آمده بود و ما تا آن روز این بزرگوار را ندیده بودیم؛ کم حرف بود. چهره‌ی نورانی و بشاشی هم داشتند. به قول بر و بچه‌های جبهه، چهره‌شان نور بالا می‌زد. حاج سعید بهتر می‌شناخداش.

سعید قاسمی یزدان‌پرست را می‌شناخت؛ از وقتی که وارد دانشگاه شدند و این هم‌کلاسی خود را که برخلاف قیافه‌ی محبوب و ساکتش، پر جنب و جوش و ناآرام بود دوست می‌داشت. محمدسعید سی و هفت ماه از جبهه‌اش را تنها در کردستان گذرانده بود. حرف‌هایی که هر چند وقت يك بار با یکدیگر می‌زدند، می‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد، تا این که دو سه سال بعد سفرهای فکه پیش آمد. وقتی سعید قاسمی از آن سفر که به جست‌وجوی محمد راحت رفته بود بازآمد و عکس‌ها و فیلم‌ها را نشان دوستش داد. در قبال نگاه‌های مشتاق و اصرار این رفیق عزیز، خود قولی هم داد «؛ باشد سفر بعدی اگر پیش آمد، خبرت می‌کنم." و حالا موعود فرا رسیده بود و یزدان‌پرست که جبهه‌ی جنوب را ندیده بود همراهشان شد. به گمان آن که باید خیلی زودتر می‌آمده است، نفس‌زنان خود را رساند. بچه‌ها این میهمان تازه را نمی‌شناختند. همه برای مصاحبه می‌آمدند، اما او؟ سعید قاسمی معرفی‌ش کرد و توضیحاتی داد. اما اصغر بختیاری به هنگام صرف ناهار آن روز دست از شوخی‌هایش برنمی‌داشت:

ناهار قیمت داشتیم. گفتم «؛ حاج سعید! این غذای روایتته. هر که می‌خوره، باید برای روایت کاری بکنم." و ایشان لبخند می‌زدند و چیزی نمی‌گفتند و تا آخر هم ما چندان صحبت‌کردنشان را ندیدیم. به هر صورت ایشان هم همراه بچه‌ها راهی شدند. چون نفراتمان زیاد بود قرار شد دو ماشین وسایل و بچه‌ها را با خودش ببرد و ما هم که از قبل بلیت برایمان جور شده بود، با هواپیما برویم. قرار گذاشتیم در سه راهی فکه به هم ملحق شویم. بچه‌ها بعد از ناهار حرکت کردند و ما ساعت ده شب همان روز، از فرودگاه حاجی اصرار کرد هر طور شده، برای شهید دهقان هم بلیت تهیه کنیم. ایشان جانباز جنگ بود و اوضاع کمرش هم اصلا تعریفی نداشت. خوش‌بختانه مشکل بلیت ایشان هم حل شد. به اهواز که رفتیم شب را در مهمانسرای استانداری خوابیدیم و صبح اول وقت راه افتادیم به طرف اندیمشک. در راه سری هم به شوش دانیال زدیم؛ برای زیارت و خرید به قول بچه‌ها توشه‌ی راه. آن جا یادم هست که حاجی دو تا چفیه خرید؛ از آن چفیه‌های عربی که در عکس‌هایشان هم اگر دقت کنی، هست؛ کلفت‌تر و بزرگ‌تر از چفیه‌های معمولی.

بعد آمدیم سه‌راهی فکه و به بچه‌ها که داخل ماشین یا زیر درخت‌ها در حال استراحت بودند و منتظر، ملحق شدیم و از آنجا يك راست رفتیم برقازه.

داخل يك سنگر سوله‌ای شکل مستقر شدیم. با بچه‌های تفحص يك جا بودیم. آن جا تا فکه يك ساعتی راه است. یادم نیست ناهار خوردیم یا نه که باران تندي شروع به باریدن کرد. از آن باران‌های منطقه‌ی خوزستان که معروف است و سیل راه می‌اندازد. سنگر را آب گرفت و هر چه را داشتیم خیس کرد. پتوها، قند و چایی، وسایل. حاج قاسم به کمک بچه‌ها، با يك سطل آب‌ها را بیرون ریختند و وسایل را هم آوردند بیرون و مشغول خشک کردنشان بودیم که هوا دوباره آفتابی شد. هنوز البته لکه‌های ابر توی آسمان بود. حاجی گفت برویم منطقه. هنوز تا تاریک شدن هوا وقت داریم. راه افتادیم سمت پاسگاه رشیدیه. آن روز حاج سعید و حاج قاسم خاطره‌هایی گفتند که ضبط کرده‌ایم و فیلمشان هست. کانال کمیل محور حرف‌های آن روز بود. تو راه برگشت بچه‌ها سرود «؛ کجایی ای شهیدان خدایی." را خواندند که رضایی آخر یکی از نوارها ضبط کرد. وقتی نوار را عقب کشید و برای حاجی گذاشت، خوشش آمده بود. گفت «؛ یادتان باشد فردا بگوئیم بچه‌ها بخوانند که مفصل‌تر ضبط کنیم.".

حاجی ضمنا عجله داشت که ساعت نه و نیم برقازه باشیم تا قسمت ششم شهری در آسمان را که ساخته بود ببینیم. بگذریم که برنامه را آن شب يك ساعتی زودتر پخش کردند و حاجی خیلی از این موضوع ناراحت شد و گفت که باید به آقا مهدی [همايونفر] بگوئیم اعتراض کند چرا ساعت پخش برنامه را تغییر داده‌اند. بعد صحبت فردا شد که «؛ باید زودتر حرکت کنیم. چرا که نماینده‌ی ارتش تا ظهر بیشتر همراهان نخواهد آمد." به همین جهت زودتر شام را که چندتایی کنسرو بود خوردیم که بخوابیم. ضمن این که برق آن‌جا را يك ژنراتور کوچک تامین می‌کرد که زود خاموش می‌کردند و سنگر می‌شد ظلمات.

سنگر، که سوله‌ای دراز و بزرگ بود، حال در تاریکی فرو رفته بود. بچه‌ها کنار هم خوابیده بودند؛ خسته از تلاش روزانه. مرتضی اما شب خفتن تا پگاه صبح را عادت نداشت. فانوسی بالای سر خود گذاشت تا رفت و آمدش بچه‌ها را معذب نکند. سربازانی که آن شب را تا به صبح نگهبان بودند، وضو و نماز شب و گریه‌های سیدمرتضی را به یاد می‌آوردند. یکی ساعتی را به خاطر می‌آورد که اگر سید به او نزدیک شد و ضمن شوخی‌هایش از او خواست که اگر خسته است بگذارد به جایش پاس بدهد و سرباز تشکری کرده بود. سرباز در انتظار روزهایی که اجبار خدمت به سر آید و بتواند به میان شهر و جمع خانواده‌اش - که حالا در این شب‌های عید فقط او را کم داشتند - بازگردد. در حیرت بود که چه می‌خواهد این مرد از بیابان خدا، که جز خار و درختچه‌هایی که اندازه‌شان به ندرت از قامت آدمی فراتر می‌شد و سربازان دشمن، مین‌ها، که هنوز در آن جان می‌طلبیدند، چیزی نداشت. شعبانی وقتی چشم گشود و ساعت شب نمایش را در دل سنگر کاوید و دانست که تا فضای نماز وقتی نماینده است. طول سنگر را کورمال کورمال طی کرد. اما: فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. در سنگر آن طرف بود. مسیر رفته را دوباره برگشتم و برای بار دوم دست و پای چند نفر را توی آن تاریکی لگد کردم تا این که در را پیدا کردم. وضو گرفتم و سریع برگشتم. يك ربع، بیست دقیقه‌ای بیشتر نمانده بود تا نماز قضا شود. داشتم بچه‌ها را صدا می‌زدم که دیدم مرتضی بیدار است. يك فانوس را از بالا سرش برداشته بود. گفت که دو ساعتی است بیدار است، اما در را پیدا نمی‌کند. دنبال کفش‌هایش گشت. یکی از راننده‌ها مان پوشیده بودشان. پیدایش کرد و برگشت. کمی بعد از نماز حرکت کردیم. صبحانه را توی ماشین خوردیم. حاجی نان و پنیر را خودش لقمه می‌کرد و دست بچه‌ها می‌داد. خاطر م هست که صبح جمعه بود:

بیستم فروردین. هدف آن روزمان قتلگاه بود. جایی که در عملیات والفجر یک، شهدا و بچه‌های مجروح را آنجا گذاشته بودند تا سر فرصت به عقب منتقل کنند و این فرصت پیش نیامده بود و همه مظلومانه همان جا مانده بودند. بچه‌ها قرار بود خاطرات و ماجراهایی این مکان را تعریف کنند و حاجی اصرار داشت که حتما آن جا را پیدا کنیم تا مصاحبه‌ها همان جا ضبط شود. خیلی راه نیامده بودیم که بین بچه‌ها اختلاف شد؛ سر این که قتلگاه کدام طرف است. احمد شفیعی‌ها و حاج سعید یک مسیر، و شهید دهقان و بقیه مسیر دیگری را پیشنهاد می‌کردند. ناچار دو گروه شدیم و همانطور که پیش می‌رفتیم، فاصله‌مان هم از هم بیشتر و بیشتر می‌شد. اما هنوز گروه بچه‌ها را می‌دیدیم و صدایشان را می‌شنیدیم. رسیدیم جایی که معبر تمام شد. حجت معارفوند که در ستون ما بود، یکی دو تا نشی از توی خاک درآورد و روی حلقه‌ی سیم خاردار که مانعمان شده بود انداخت. یکی یکی رد شدیم. همین جا بود که بین ما و بختیاری و صابری فاصله افتاد. اصغر گرگی نشسته بود و داشت از یک لنگه پوتین عکس می‌گرفت و یوسف هم کنارش ایستاده بود. از برنامه‌ی خرمشهر به این طرف، یک دوربین VHS و یک دوربین عکاسی همراهمان بود که از پشت صحنه‌ها عکس و تصویر می‌گرفتیم. اما آن روز فراموش کردیم دوربین را همراهمان بیاوریم.

فقط اصغر که گاه عکس می‌گرفت. خیلی آهسته راه می‌رفتیم. حاجی اعتراض کرد که چرا تندتر نمی‌رویم. حاج سعید گفت میدان مین است، باید طمأنینه کرد. بچه‌ها تقریباً پا جای پای هم می‌گذاشتند. دو طرفمان ادوات و تجهیزات رزمنده‌ها بعد از قریب ده سال هنوز روی زمین پراکنده باقی مانده بود. چند بار اصرار کردم که از لباس‌ها و پوتین‌های بچه‌ها که روی زمین افتاده بود تصویر بگیرم که حاجی می‌گفت بریم زودتر به قتلگاه برسیم جز یک جا، که ستون را نگه داشت و خواست که از راه رفتن بچه‌ها فیلم بگیرم. کمی از قدم برداشتن حاج سعید و یکی دیگر از بچه‌ها تصویر گرفتم. چند ثانیه‌ای هم از یک گلوله‌ی آریبی جی که روی رمل‌ها افتاده بود و کاملاً زنگ زده بود. بعد دوربین را چرخاندم سمت شفیعی‌ها که داشت لای بوت‌ها را جست‌وجو می‌کرد که یک باره با صدای زیاد انفجار روی زمین افتادیم.

از میان حدود سی نوع مینی که در قتلگاه فکه باقی مانده است سید مرتضی پا بر مین‌ها و المری گذاشت؛ مینی استوانه‌ای شکل با شاخک‌هایی حساس. تکانی کوچک کافی است تا اولین ضامن آزاد شود و فتری را که به رشته‌ای سی و پنج سانتی‌متری متصل است رها کند، بالا پریدن مین و انفجار آن در ارتفاع نیم متری از سطح زمین، تراکش‌های مین را در همه‌ی جهات می‌پراکند.

جز حجت‌الله معارفوند که در ابتدای ستون حرکت می‌کرد و نیز بختیاری و صابری که چند متری از جمع فاصله داشتند، کسی از ترکش‌ها بی‌نصیب نماند. اصغر بختیاری خود را به جمع رساند و وقتی گرد و غبار حاصل از انفجار فرو نشست، اولین عکسش را گرفت: متوجه نبودم دارم چه می‌کنم. حالا هم وقتی عکس‌های آن روز را نگاه می‌کنی، می‌بینی که وضوح لازم را ندارند. عکس می‌گرفتم و جلو می‌رفتم. در همین حین صدای حاجی را می‌شنیدم که به مرتضی می‌گفت: شعبانی! فیلم بگیرد.

بچه‌ها اغلب ترکش خورده بودند. اما وضع حاجی و یزدان‌پرست از همه بدتر بود. مین بین آنها منفجر شده بود و از زیر زانو‌ها تا قفسه‌ی سینه‌شان به شدت مجروح شده بود. پای چپ حاجی هم از بین پاشنه و زانو قطع شده بود و به پوستی بند بود. رضانی هنوز متوجه اوضاع نشده بود. به همین دلیل مدام داد و فریاد می‌کرد تا این که معارفوند متوجه‌اش کرد که پشت سرش را نگاه کند و اوضاع بچه‌ها را ببیند.

رضانی که دید، ساکت شد. شعبانی از دوربین ناامید شده بود. ترکش، نوار فیلم را دوخته بود به دستگاه تیپ. چهار پنج تایی عکس گرفته بود که دیدم دیگر نمی‌توانم. دوربین را دادم دست شعبانی، که او هم چند تایی عکس از آن صحنه‌ها گرفت. بچه‌ها از هر چه دم دستشان بود، از چفیه گرفته تا کمر بند، استفاده کردند تا جلوی خون‌ریزی یزدان‌پرست و حاجی را بگیرند. حتی زیرپیراهن‌ها مان را هم از تن درآوردیم.

یزدان‌پرست تا از هوش برود، زیر لب ذکر می‌گفت. دو باری هم بیشتر صحبت نکرد و هر بار هم کمتر از چند کلمه. بار اول موقعی بود که حاج سعید می‌خواست ترکش را که گوشه‌ی چشمش فرو رفته بود در بیاورد که گفت طوری نیست. بگذارید سرجایش باشد. اما سعید قاسمی اعتنا نکرد و با دست ترکش را بیرون کشید. مرتبه‌ی بعد هم از بچه‌ها خواست کمی جابه‌جایش کنند. چون به پهلو افتاده بود. گفت که خسته شده. حالا بچه‌های ستون دوم هم که صدای داد و فریاد ما را شنیده بودند به ما ملحق شدند. مانده بودیم چه کنیم هر کسی چیزی می‌گفت. حاج قاسم گفت که چهار تا نشی بیاریم. سریع چهار تا نشی از توی رمل در آوردیم. همان‌ها که سیم خاردار را روش می‌اندازند. و بعد با اورکت‌ها و چند تا چفیه، مثلاً دو تا برانکارد درست کردیم. همه این کارها ظرف چند دقیقه انجام شد. یزدان‌پرست و حاجی را روی برانکارد گذاشتیم. یزدان‌پرست دیگر از هوش رفته بود. اما تا آمدیم حاجی را از جایش بلند کنیم، اعتراض کرد که من را همین جا بگذارید بمونم. می‌خواهم همین جا شهید بشم. هنوز به مخیله‌ی هیچ کدامان نمی‌گذشت که شهادتی در کار باشد. معارفوند که تو حال خودش نبود، با ناراحتی به حاجی رو کرد که آقا سید بگذارید کارمان را بکنیم. هر جا مقدر است شهید بشی، شهید می‌شی.

چهار نفر برانکارد حاجی و چهار نفر دیگر از جمع ده دوازده نفریمان برانکارد یزدان‌پرست را بلند کردیم و راه افتادیم. می‌خواستیم رضانی را روی دوشم بگیرم که نگذاشت. دستش را حمایل گردنم کرد و از دنبالش آمدیم.

آقای حسینی هم که معروف بود به حشمت تک‌پا، مسیر را پاک می‌کرد تا راحت‌تر و سریع‌تر برسیم. هر چند وقت یک بار، فرصت می‌شد و کنار برانکارد حاجی قرار می‌گرفتم، می‌دیدم زیر سرش خالی است. به واسطه‌ی حرکت بچه‌ها و وضعی که داشت کم کم غلبه می‌کرد، سرش آرام آرام به عقب متمایل می‌شد. لحظه‌های آخر قبل از اینکه حاجی کلا توی اغما برود، متوجه ذکرهایی بودم که مدام زیر لب تکرار می‌کرد؛ یا زهرا می‌گرفت، سه بار دعای #171؛ اللهم اجعل مماتی شهاده فی سبیلک؛ را خواند و بار آخر بود که از روی برانکارد به حالت نیم خیز بلند شد و گفت: #171؛ خدایا گناهانم را ببخش و شهیدم کن؛ این آخرین حرفش بود بعد روی برانکارد افتاد و بی‌هوش شد.

از میدان مین که بیرون آمدیم، بچه‌ها، حاجی و یزدان‌پرست را روی زمین گذاشتند. پریدم داخل ماشین تا پیچ‌های صندلی عقب را باز کنم. مشغول ور رفت با پیچ و مهره‌ها بودم که رضانی سرم داد کشید که اصغرا! صندلی را بشکن چی کار می‌کنی؟ با دو سه تا لگد صندلی را شکستم. شد عین تخت. حاجی و یزدان‌پرست را روش خواباندم. حشمت تک پا هم سریع نشست پشت فرمان و یک گاز حرکت کردیم سمت بیمارستان. تا بیمارستان یک ساعتی راه بود. به هر پاسگاهی که می‌رسیدیم، چراغ می‌زدیم و رد می‌شدیم. بچه‌های ارتش قبلا اطلاع داده بودند. توی راه حاج قاسم دهقان سرش را مدام می‌گذاشت روی سینه‌ی حاجی و می‌گفت که هنوز قلبش می‌زند. تو را به خدا دعا کنید، حمد بخوانید، عجله کنید و ...

حاج قاسم دهقان امید داشت سید مرتضی را یک بار دیگر در شهر ببیند. سرشان را روی سینه‌ی سید می‌گذاشت و از روی امید روایتی را به خاطرشان می‌آورد: اگر سوره‌ی حمد را از روی یقین هفت مرتبه خواندید و مرده‌ای زنده شد متعجب نباشید. حاج قاسم دهقان امید داشت سید مرتضی را یک بار دیگر در شهر ببیند.

اما سید داشت آرام آرام از جمعشان فاصله می‌گرفت. در فکة کاری ناتمام داشت که می‌باید انجامش می‌داد. صدای بچه‌های گردان کمیل را می‌شنید که همت را صدا می‌زدند حاجی، سلام ما را به امام برسان بگو عاشورایی جنگیدیم. و گریه‌ی همت را که ملتسمانه سوگندشان می‌داد تو را به خدا تماشای قطع نکنید. با من حرف بزنید. حرف بزنید عطاالله بحیرایی را می‌دید که با آن پای نیمه فلج مدام زمین می‌خورد. اما دوباره بر می‌خاست و پیش می‌دوید. کریم نجوا را که از کنار بچه‌ها می‌دوید و می‌خندید بچه‌ها دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره یکی می‌افتاد یکی بلند می‌شد، یکی آب می‌خواست، زمین تشنه بود، آسمان تشنه بود... بچه‌ها اب می‌خواهند. صحرا آب می‌خواهد فریاد عطش کران تا کران را در بر می‌گیرد... و سید داشت برنامه‌ی عاشورایی‌اش را می‌ساخت.

*مجید ذوالفقاری

یادمان «سید شهیدان اهل قلم« در خبرگزاری فارس